

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و حمد بی قیاس سزاوار حضرتیست که ذات او از صفت امکان و صفات او از سمت نقصان و افعال او از وصمت مقدس و مبرا و منزه و معراست ساکنان روضهٔ قدس و عاکفان عرصات ملکوت و کاملان عصبهٔ انس از ادراک کنه او قاصر و از اتیان شکر او ماثر بنکته لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک **بیت** ناطقهٔ خرد بود عاجز مدح تو شد ○ لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار ○ سقف معلق و فرش مطبق و نفس خلق برهان قدرت مطلق و لسان ارادت بی علت اوست انتظام سلسلهٔ موجودات و ارتباط سفلیات بعلویات و اختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت اوست و سلامی که لسان ناطقهٔ بشر بر ثنا بد و درودی که جز تقدیر هو الذی یصلی علیکم در نیاید مفضلی را رسد که حکمت حکمای عالم کمترین پایهٔ حکمت اوست و معرفت عرفای جهان رشحهٔ از فیض معرفت او اعنی محمد مصطفی و مکرم مجتبی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و آله و عترته و صحبه و اسوته ○ عالم ز عدم خدای قادر ○ در یک

وجود کردظاهر ٥ بدانک ایدک الله بروح منه که عدم بر دو قسم است علم مطلق

و عدم مقید عدم مطلق آنست که هرگز موجود نگردد مثل شریک باری تعالی

و یک کس را در آن واحد هم ساکن بودن و هم متحرک بودن و هم سفید بودن

و هم سیاه بودن این نوع را عدم مطلق گفته اند یعنی وجود او هرگز

ممکن نباشد و عدم مقید آنست که اگرچه امروز او را وجود نیست

اما فردا یا ماه دیگر یا سال دیگر پیدا شود چنانچه مردی هرگز که کدخدا نشد

و فرزندان که نبودند پیدا شدند و این نوع را عدم مقید گویند سفر مراتب

الهی و حصر آن از روی کلی اینست و این یقین است و جز این نیست نظم

عقل کل نفس کل طبیعت کل ٥ بعد از آن جوهر هبایی دان

جسم کل شکل عرش و کرسی و بس ٥ منه فلک شد با مرحق گردان

فلک اطلس است اول او ٥ آخر نیش قمر به بین و بدان

بس از آن کرهٔ اثیر و هوا ٥ بعد از آن آب خاک را میدان

شد تمام امهات و ارکان ٥ ظاهر آمد از آن سپس حیوان

گشت باز بحکم حب ازل ٥ ملک جن و عاقبت انسان

جامع جمله مراتب شد ٥ اوست مقصود کل ز کون و مکان

این همه مراتب ظهورات حقند و علت غایی و مقصود از این

همه کلیات وجود انسانست که جمله معاملات بعشق باری

با اوست و در سلک هستی اکمل از و هیچ موجود نیست و اوست

مقصود امر کن فکان و برهان برای قول خداست یا ابن آدم
خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی وانت
تفرجی وبعد از او جمله کاینات از ملک و ملکوت طفیل راه وی اند
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر خطبه کبریای او
مراد به بر عالم ملک است ومراد به بحر عالم ملکوت یعنی ما انسان را
برگزیدیم از بر ملک واز بحر ملکوت زیرا که اگر ملکوتست مقید است
بخاصهٔ خود که آن قدس ونزاهت واظهار است واز جانب
انسان محرومست وهرچه ملکست او را این معنی میسر نیست
زیرا که او آلات وادوات انسانست واو در مرتبهٔ حرفست
وحرف ادای معنی را بتمام کافل نیست پس انسان بود که مخصوص
جامع جمیع صفات جمالی وجلالی گشت بیت در یک دریا
هزار کشتی چه عجب در یک کشتی هزار دریا چه عجب کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف بودم من
کنجی پنهان خواستم که شناخته شوم ودر توریت نیز آمده
نرید ان نخلق انسانا بصفتنا وهیئتنا هر دو صورت
اعطای این معنی میکند که انسان آینهٔ خدای نماست شعر
حدیث عشق تو بیپایان می ازلست رخ چو ماه تو آینهٔ خدای نماست
چون لباب جمله معانی وحقایق او بود ونفس او جامع جمله مراتب
از اعلی

از اعلا علیین تا اسفل السافلین و اصل همه کاینات بود لاجرم
جبرئیل را پیک راه او ساختند و با وجود آن مسافت معراج
او باز ماند ○ ز سیر سلوک تو جبرئیل واماند ○ که با تو نیارد کسی
هم عنانی ○ تو ساقی حقی که جان جهانی ○ ز فیض تو باشد
شراب معانی ○ و در بلوغ آل تمغای غایت توقیع ولقد کرمنا
بنی آدم ثبت کردند خلیفه بصورت مستخلف باشد اینجا
گفتند خلق الله آدم علی صورته و مراد بدین صورت صورت
حسی نیست بلکه صورت صفات اوست چنانچه در قرآن مجید
بجمله صفات و اسماء حسنی انسان را یاد فرموده است بسم الله الرحمن الرحیم
سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الا
قصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر
و همه آیات و بینات بدین معنی ناطقست اهل تحقیق است این
ظاهر معنی اینست که پاکست آن خدای که برد محمد را بشب معراج تا بنماید
نشانهای صفات کمال او را و عموم مفسران قائلند بآنکه انه هو السمیع البصیر
ضمیر انه راجع با حضرت مسلم اما حقیقت سخن آنست که ضمیر راجع
بانسانست از برای آنکه میگوید بنده خود را بردیم بمعراج تا بنماییم باو
آیات و بینات خود را زیرا که انسان سمیعست و بصیر و این دقیقه دربی
نها در غایت لطافت و نزاهتست و هذا من الرحمن خلق الانسان

عَلَّمَهُ البيان چوهركز ممكن نيست كه غيراو باو رسد واو را نشناسد بلكه انكس كه شناخت حق را هم بنور حق شناخت كه لا يرى الله الا الله نبينند خدا را جز خدا پس ان علمى كه مخلوقات ميكويند ما حق را شناختيم همان حيثيت علم خداست كه با بنده ارزانى داشته كه الامانة مردودة الى اهلها باين معنى كويا است لمن الملك اليوم لله الواحد القهار

نظم بنور طلعت تو ديده ام جمال تو را ٭ بآفتاب توان ديد كافتاب كجاست ٭ الكون باين كيفيت وبدين سمت كمال از مرتبه مبدأ نازل شده معاد محتاجست بدو تجلى اولا تجلى للوجود يعنى حق سبحانه وتعالى از نشأت عظمى انسان را وجودى بخشيد يعنى قابليتى كه آلات وادوات شناخت او باشد وان آلت حواس ظاهر و باطن است تا بچشم ببيند وبعقل بسپارد وبكوش بشنود وبعقل بسپارد وزبان بكويد وبعقل بسپارد واز جمله جوارح همچنين عقل چون سلطانست در هودج دماغ وجمله حواس ظاهر و باطن هر جا كه در عالم كون وفساد جزئى مى يابند بدو مى رسانند واوست آدم معنوى وخليفة الله الاعظم بيت چو آدم را فرستاديم بيرون ٭ جمال خويش بر صحرا نهاديم ٭ يعنى آدم سميع بود وبصير بود وحى ومريد ومتكلم جمال ازلى اين صفات بود كه از مرتبه غيب بمرتبه شهود آمد اين تجلى براى حصول استعداد خدا شناسى وخدادانى بود تجلى ثانى بلسان القوم تجلى القلوب كويند يعنى ظاهر حق بود لها تا شناسا شده

از همه وجهی بحق و جملهٔ انبیا و اولیا درین مقام بکمال نفس خود رسند لله الامر
من قبل و من بعد سرّ لا یسعنی ارضی و سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی
المؤمن اینجا بوده بر انداخته شعر اگر دمی بگذاری هوای نااهلی ٥ به بینی
الخ بینی دیده الخ ولی ٥ خدای را بشناسی و خاص بندهٔ سوی خدای را
نه به بینی بوغم معتزلی ٥ اما سرّ این حدیث که آسمان و زمین مرا نگنجاند
و دل بندهٔ مؤمن مرا درگنجاند چیست اری سما و آیات روحانیات سماست
و روحانیات مجرد را توسع و گنجایی جمیع اسما و صفات نباشد
و ارضیات جسمانیات محضند و سعت و گنجایی حق ندارند
پس انسان باید که مرکب بود از روحانیات و جسمانیات تا تجلی
جمیع اسما و صفات خدا را بقوت جامعیت قبول تواند کرد ملک خداست
که خدای به ببیند نتوانست بجهت محضیت نور ملک نیز نتوانست
بجهت کثافت جسمانی چون کمال درین مقصد جمع روحانی و جسمانی
بود و این آینهٔ جامعه بغیر انسان در جمیع آفرینش کسی را نبود
لاجرم سرّ آیت انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا برین معنی گواهی داد و درضمن این آیت
اسرار ما لا کلام است چون مردم لبیب بر آن واقف گردند که فی الواقع
حق ثابت امنیت شعر آفتاب از عزت برج شرف بر من نتافت

گفتم آخر بی تو چندین کامی چون زیستم ۝ اما بیان امانت بیشتر کسی

که درین باب سخن گفته اند غیر واقع بوده است و بعضی از آنچه

گفته اند امانت یا صلوة است یا معرفت یا وجود در این هانیز

کاینات مشترکند و در قران خاص کرده است که و حملها

الانسان یعنی آسمان و زمین و جبال و هر جنسی که درین ما بین

موجودند امانت را رد کردند اما انسان قبول کرد خطبهٔ کمال او را

بلفظ ظلوماً و جهولا ادا کردند و این پیش عموم مفسران و اهل

ظاهر ذمست نه مدح بخلاف اهل تحقیق که ظلوماً جهولا نزد

ایشان مدحست و مدح تام اعنی قابلاً و مستعداً چون ظلوماً

و جهولا استحقاق خلافت الهی عبارت از آنست و این بیان

غوری دارد و راستی آنست که حصه ملک از آنچه خدای

باو داده فیض روح قدس و انوار روحانیات و لطافت و طهارت

در فطرت انسانیست عبارت از رقیقهٔ نفس انسانیست

و اشارت نبوی باین معنی آنست من عرف نفسه فقد عرف

ربه روح قدس از عطش حجابست و روح انسانی از رشحهٔ

جلال روح انسانی آینهٔ افعال و صفات سلطان ازلست

و روح انسانی خزینهٔ معرفت ذات لم یزل چون استعداد

حصول جمیع کمالات موقوف بعد بر رقایق نفسانی و روحانی

انسانی

داد قمة عرش تا تحت الثرى هيچ موجودى را جامعيت اين هر دو عمل نيست
بغير از انسان و تا صفت ظلومى وجهولى در انسان نباشد سر بر نه
مشاهدهٔ جمال جبروت نرسد **نظم** ظلومىّ وجهولى ضدّ نور رسند
ولیکن مظهر مش على ظهر بنده امّا معنى اذا تجاوز الشئ حدّه و
انعکس ضدّه اینجا غمزها دارد ظلوم وجهول صیغهٔ مبالغه است
و ضدّ او علم و عدل است و وقتی که ظلم وجهل از حدّ خود تجاوز کند
مبدّل شود بعلم و عدل پس بدین موجب ظلوم وجهول باشد مدح
نه ذم امّا از خلافت صورت جمعیّت معنى احد تا توانند شناخت
مطلوب جميع موجود من الانس والجن والانس والملک
والحیوان خمرّت طینة آدم بیدى اربعین صباحا و قوله
خلقته بیدىّ مراد بهر دو نفیّ صفتین محلومتين فى الجمال
والجلال است قوله ایضا قلب المؤمن بين الاصبعين من اصابع الرحمن و قوله بل یداه مبسوطتان و اصحاب الیمین
والشمال منسوبون الیهما فافهم فانّه دقیق و علم
قابلیّت قبول امانت و معنى عرض امانت اینست یعنى در علم
ازل معین است که هر شئ را بقابلیّت آن شئ قبول تواند کرد
و در علم الهى قابلیّت جامعیّت یعنى نفس و روح انسانى بغیر از
انسان هیچ شئ را نبود پس دانستی این معنى حق نفس را که

بخیر از انسان هیچکس قابل این معنی نیست عبارت از علم قبول آن
وعدم قابلیت اشیا نوا منع و ابا خوانند ملبسا ذ الحال دون المقال
ومعنی حمل وقبول باتفاق محققان هیچ نیست الا استعداد
خاص ذاتی وقابلیت اتصاف بصفات خلافت الهی یا ابن
اطعنی اجعلک مثلی انا حی لا اموت و از اینجا فرمود لا یزال
العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فاذا احببته
کنت سمعه وبصره ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر و
وبی ینطق و بی یبطش و بی یمشی و علم آدم الاسماء کلها
بیان مجموع کند بل انکه مراد بآدم نوعست نه شخص تنها اگرچه بر آدم
هم صادقست و آدم صوری کرا بو البشر و اولاد او بیک هیچی قوت
کان او نغلا و غیر او هیچکس را این مرتبه بهیچ وجه حاصل نیست چون کائنات
بی هادی و مرشدی راه خدا وا نتوانند رفت ناگزیر است مستر شد
از مرشدی که مؤید باشد من عند الله تا به پیروی او بکمال نفس
خود رسند ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من
وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء انه
علی حکیم و این خلفا را تفضیلی هست بر یکدیگر مثلا داود ع
خلیفه است و محمد ع خلیفه و این الاول من الآخر و آدم
خلیفه است و ابراهیم خلیفه و این المقدم من التالی

بترتیب

ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعضٍ صورت این آیت بارست
در مقصود این چون فیاض جود کسوت وجود در کار خانهٔ فطرة الله
بمقراض نفی و بمخیط اثبات بر مقتضای صنع الله الذی اتقن کل شیءٍ
در صورت وصل و فصل بتمام رسانید زهی بر یشم و لجنید زهی بیل بیضا
و بعد از تعلقات حقایق در مراتب اظهار و اخفا و تطورات در مدارج
استیداع و استقرار و قد خلقکم اطوارا هر ذرهٔ زنگی و قابلیتی
قبول کردند مصرع این طرفه که از یکی تم هر یک زنی مستند و بی
نادره که یکی کل در هر قدحی خاری سلطنت قدم سبعت جمال و جلال از حیث
کمال و اکمال در مرایای امثال بظهور پیوست کل الجهات لشمس حسنک
مشرقٍ سر ینزل الله اینجا مبین شد که معانی اعیان در مظاهر اکوان
بر تو انداخت این همه نقوش که ناکون از قدس لاهوت بر الواح ناسوت
ثبت گشت رباعی من یک جانم که صد هزارست تنم ه چه جان و چه تن
که هر دو خویشتنم ه خود را دگری ساخته‌ام اینست عجب ه تا شاد کنم آن
دگری را که منم ه از همه عجب تر آنکه از شدّت ظهور مخفیست و در عین قرب
محجب و الا غایت پیدایی اینست اما از هزاران هزار کس یک کس بقرب
این لطیفه نرسد شعر همه بینند نه این نقش که من می‌بینم ه
همه خوانند نه حرف که من میخوانم ه خورشید ازل از مشرق لم یزل طالع بود
ولا معست و فیض از در عرصهٔ ابد الاباد منبسط ه پیدا تر از نی ترا

ظاهر تر از این نتوان شد چون این نور منبسط غایت ظهور این بود که در انسان پیدا شد

عشق از سر کوی خود سفر کرد ○ بر مرتبها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت در حال ○ هم کتم عدم که پی سپر کرد

می‌جست نشان صورت خویش ○ چون در دل تنگ ما نظر کرد

وایات امانت خود اینجا ○ وانگه چو نظر ببام و در کرد

خود از سر کوی بد که اول ○ ز اینجا بهمه جهان سفر کرد

جانرا بنیابت خود اینجا ○ واداشت لباس خود بدر کرد

در جان پوشید باز خود را ○ این بار لباس مختصر کرد

انگاه چو آفتاب تابان ○ سر از در هر سرای در کرد

در جمله بچشم شد اعیان ○ ظاهر شد و نعت خود نشر کرد

تقلیب ظهور او در اطوار ○ اظهار کمال بیشتر کرد

اینک تو نیز دیده بگشای ○ مارا چو ز خویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی ○ در جام جهان نمای باقی

حقیقت را عشق می‌نامند و محبت نیز میگویند باشاه حقیقت علم

نصرت و خیام دولت از خلوت خانهٔ عزلت عزت ان الله لغنی

عن العالمین بفضای صحرای فاحببت ان اعرف مرفوع و مبصر

گردانند فتح باب جود و جر اسباب وجود بر خلاف ماضی در حال

واستقبال مقرر و مثبت گشت یثبت الله الذین امنوا بالقول الثابت

صورت امضا یافت ع عشق از سر کوی خود سفر کرد • مراد بعشق اینجا
حقیقت است که همه اشیا دایر و سایر بمدد و امداد اوست ع بر مرتبها
همه گذر کرد یعنی از هر مرتبهٔ ذات بمرتبهٔ اسما و از مرتبه اسما بمرتبهٔ صفات
وجود
و از مرتبه صفات بمرتبهٔ افعال و از مرتبهٔ افعال بمرتبه آثار ع صحرا ف
کشت در حال یعنی از مرتبه قوت بمرتبهٔ فعل آمد ع سر کشت عالم که جی
سپر کرد مراد بکشت عالم عالم تولیست ع بی حجت نشان صورت خویش
منبسط
یعنی صورت جامعیت جمیع صفات از حیث ظهور بکثرت منبسط
یعنی از مرتبهٔ اجمال بمرتبهٔ تفصیل از کوش هوش و از دوش با غوش
در آمد که انی انا الله رب العالمین لا اله الا انا ع خود از سر کوی
بدل که اول ع زانجا بهمه جهان سفر کرد وجود از حیثیت موجودیت
قوة کانت او فعلا موجود ست بعد از ین که بمرتبهٔ تفصیل آمد
و سیر جهان کرد همان وجود قوتی بود که بمرتبهٔ فعل آمد ع جانرا
بصفات خود انجا یعنی روح انسانی را بجلالت خود در صورت
نفی و اثبات و ظهور و کمون باز داشت که انی جاعل فی الارض
خلیفه در تاریخ سنه تسع سبعین و سبعمایه بود که در شهر
هرات صانها الله عن الافات در خانقاه جدید در جوار مولانا
فخر الدین خلوتی زاد الله قربه ساکن بودیم و نت سر اهلا
مولانا با کریهٔ تمام و حزن ملام از خلوت خود بیرون آمد و عزم

خلوت داعی کرد و فریاد بر آورد که از برای خدا بگوی که میگویند
وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ یعنی من از رگ جان نزدیکترم
ترم بآدمی و پنجاه و شصت سال میدوانند و هنوز نرسیده ایم
این فقیر گفتم مراد بقرب قرب مکان نیست بلکه قرب مکانت است ازین
فقیری عزیزی حاضر بود گفت ای مسلمانان این حکایت همان حکایت
مجنون ماوراء النهر است که بجانها رفتی و هرچند چیزی خوردی
چون بیرون آمدی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع آغاز
کردی که هیچ نخوردم و هیچ نبود امیرزادهٔ ابدال را بخانه برد و نعمت
فراوان پیش مجنون نهاد مجنون بخورد چندانکه توانست بعد از سیری
دست باز کشید میرزاده شمشیر کشید و سوگند خورد که دیوانه
ازین طعام دیگر اگر نخورد بشمشیر خواهم زدن دیوانه از ترس شمشیر
و هم جان از مقداری که امکان بود لقمهٔ چند بکار کرد بعد از آن آن مقدار
که امکان بود و مجال داشت طعام خوردیم اکنون اگر شمشیر اگر هلاک
امکان لقمهٔ نیست باقی میرزاده حاکمست امیرزاده کسی را گفت دیوانه را
بپرسید در بیرون که سیر خوردی دیوانه گفت نعمت فراوان بود
اما از ترس شمشیر چیزی نتوانستم خورد پس همه خلایق از زخم شمشیر
إِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ در حجاب حرمان مانده اند ان شاء الله که حجاب
حرمان بنور ایقان مبدل کرده إِنَّهُ لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ نفحة
یا منعم

باینجا رسیده بود که درویشی عزیزی النّاس رباعی که شیخ الاسلام

قدوة الانام شیخ عالم قطب المرتبین تاج العارفین فخر العالمین

صفوة العالمین شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز فرموده است

نموده که در سلک این رساله مثبت باشد و رباعی مذکور اینست

حور انبکاره نظاره صف زده ٥ رضوان زتعجّب کف خود بر کف زده

ان خال سیه بران رخان مطرف زده ٥ ابدال زبیم چنگ در مصحف زده

سپاس بی قیاس حضرت حق را جلت عظمته که خورشید ازل

از مشرق لم یزل بر قلوب قابل و نفوس روستان خود تابان و لامع

گردانید و فیض ان در ظهور تجلّی جالی که سبب هدایت عالمیانست

بر عرصهٔ ابد الاباد منبسط گشت تا حقایق معانی ازان اشارات

و عبارات بر کنوز کان حباب حضرت احدیّت از مکمن قابلیت

بمعدن حاصلیت رسید و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله

ذو الفضل العظیم و صلوات نامعدود و درود نامحدود بر روح

مطهر محبوب عاقبت محمود باد که واسطهٔ جمیع کمالات و مکارم اخلاق

از حضرت خلّاق من حقیقة الاطلاق الی یوم التلاق وجود مبارک

او بود علیه من الصلوة ازکاها و من التحیات انماها

صدر عالم آفتاب شرع و دین ٥ صفوت آدم نبی المرسلین

ماحی عصیان آدم نام او ٥ هر دو عالم جرعه خوار جام او

اختیار انبیای اختلاف ٥ افتخار دودهٔ عبد مناف

جان پاکش معدن صدق و صفا ٥ شمع ایوان هدایت مصطفا

صلواة الله علیه و آله اجمعین اما بعد هرچند ازان معدن که این
معانی تنزل فرموده اتساع ان دارد که معانی و حقایق بی حد و اندازه
توان گفت اما وجهی مختصر برای فهم طالبان نوشته شد
و الله الملهم حورا کنایت از حوران بهشت اند و رضوان اشارت
بخزانهٔ بهشت و شیخ قدس سره اینجا ترجمان لسان حقست و مراد
بنگار آدم است و نگار انرا گویند در اصطلاح که بوجه سداد
و صلاح بجمال صفات محبوب و مرغوب باشد و این کمال جمیع اعلی
ازمیان همه اشیا نوع آدم را مسلم است که خلق الله تعالی آدم
علی صورته منشور دولت و بهجت اوست و لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم طراز خلعت زیبای اوست و چون بحکم نص صریح
و قول فصیح و علم آدم الاسماء کلها در قوهٔ و ماهیت آدم معانی
جملهٔ اسما موجود بود بروجه کلی کیفیتم نگار کسی را گویند که بجملهٔ صفات
کمال آراسته باشد و از جملهٔ مخلوقات بدین کمال موصوف و معروف
آدم آمد لاجرم شیخ نور الله مرقده درمقام ترجمان بلسان حق
میگوید در وقت ظهور آدم که نگار عبارت ازوست صدای ندای
انی جاعل فی الارض خلیفه بگوش ملاء اعلا رسید ملک و حور را
در نهند

ورضوان حسن وجمال آدم را هر یک بقدر صفوت خود مشاهده

کردند وچون در حسنی که ایشان دیده بودند در انواع واصناف مثل آن

هرگز نیافته بودند وتصور نکرده از غایت تعظیم صف زدند بملاحظه

مشاهده واز غایت حسن وجمال او از تعجب دستها بر هم زدند ومراد

آدم
تجلی اسمیه ظهور رحمت معنی آدم ربه فغوی بود که بر رخان عصمت

یعنی ظاهر صورت وباطن سیرت بصورت ومعنی خود پیدا شد واز بیم

خطاب مستطاب رب الارباب از عقل وادراک منخلع گشت وابدال

از بلا گرفته اند یعنی از نهیب آن صدمت عقل وهوش وعلم وفکر

بموجب قلنا اهبطوا منها از وجدا گشتند وابدال شد

یعنی عقل مبدل شد بحیرت ٥ که هیچ سبیلی که در رو دردی نیست

وهیچ منوطی که درو ردی نیست ٥ در جلوه گر مهای تو حیران شده ام

لیکن جلوه گر مهای تو احدی نیست ایضا صیاد ازل چو دانه در دام نهاد

صیدی بگرفت واو مش نام نهاد ٥ هر نیک بدی که میرود در عالم

خود میکند وبهانه بر عام نهاد ٥ آدم خواست که موسی وار سر از گریبان

مرتبه موسی بر آورد که ان هی الا فتنتک تضل من تشاء وتهدی

من تشاء زیرا که موسی مست وحدت بود و آدم مست هیبت

معجوز زد
وچون ابدال شد میان عقل وحیرت این قدر مجال یافت که جنگ در

زد ربنا انا ظلمنا انفسنا مدتی درین حالت بود که ناگاه

جذبهٔ عنایت در رسید و منشور اشارت بشارت ثُمَّ اجْتَبٰهُ رَبُّهٗ فَتَابَ

علیه و هدی نقا و بافت این بار جمال با کمال آدم را ظهوری دیگر بود چون

از مصادمات تجلیات آدم ثانی شد صفات ازلی بقوت فنا روی

بعروج آورد و این بار وجه ظاهر و باطن او بکلکونهٔ فنا آراسته شد

یک نقطه خال حسن رخش را هزار کرد ° آری ز نقطه ایست که گردد هزار عین

حورا و رضوان باز از تعجب این قبول و زیبائی بهجت و لطف صنع کشیدند

و دستها بر هم زدند ° امروز در جمال تو خود چیزی دیگر است امروز هر که

عاشق میدل کند رواست ° آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد

درین ولی مراد بخال سیه فناء الفناست چون در مرتبه بعضی آدم

دیدهٔ یک فنا یافته بود از تقدس و نزاهت و عصمت و انجا خال سیه

عبارت و اینجا خال سیه عبارت از فنا ذاتیست آدم که اهل الله

انرا فناء الفنا گویند و مراد بر خان درین مرتبه وجه روح و دل او

که فانی میشود بتجلی ذاتی احدی و ان فنا خالیست بر حسن معنوی او

که در حسن می افزاید ° ابدال زبیم چنگ در مصحف زد ° آن نوبت آدم ابدالی بود

که هوش بد و تشنت میبرده و عقل مجرد میدل گشته بود این بار خود را

محق سپرد و بکل از میان بیرون رفت و اگر درین حال باندی مغلوب فنا بودی

خواست درین حال باند عنایت ازلی دستش گرفت و بدستیاری عنایت

از غلبات فنا بعین بقا باز گشت و بعد از مستی هشیار شد و بمقام اعتدال

و همو باز آمد که کرامت در همو نیست بل آنکه مراد بآدم صفی است بلکه معنی
آدمیت یعنی انسانیت که آن معنی قابلیت همه معانی ترقی و تنزل
و کمال و نقصان دارد رزقنا الله و ایاکم حلاوة الذکر و الفکر و
وفقنا و لکم لطلب التحقیق انه خیر صاحب و رفیق و خصوصیت این دبا
بر بیماران آنست که قابل در حالت انشای مظهر تجلی اسم النافع بوده
باشد و چون درد و درمان از حضرت اوست جل جلاله و عم نواله
و لا اله غیره لیس بعد حال لم یزل و لا یزال اشتغال قلب قابل و نفس کامل بدان

اگرم کرد این بیدل از آن دلدار جو بیدلش ○ ور کرا اندر رید این دل ز کوی یار جو بیدلش
کهای بلبل ایام پرواز قفس ساکه ○ ز هر خاری چو بیدلش از آن گلزار جو بیدلش
اگر دزدی زند نقبی بدزدد نقد تحقیق را ○ ز چین طرهٔ مشکین آن طرار جو بیدلش

اگر دل را بدان دلدار دهی از وحشت پریشانی و از دهشت حیرانی خلاص
یابی ○ از دل رسید هر چه بود هم رسید و من ○ دل را بدو بیست دادم از درد دل
پوست ○ چون دل بیتی او باشد کار دل نیکو باشد گویند شیخ روم
قدس سره در سفر بلب مرغزاری رسید و درویشی را در انجا دید

دید درویشی سر اندر جیب دلق ○ غرق بحر نیستی فارغ ز خلق
گفت صوفی سر برآور گل به جیب ○ در جوابش گفت مرد راه دین
سر فرو بردم درون دل نگر ○ تا یکی در رنگ و بو بر دل نبر
چون نظر در دل کنی ای خورده دان ○ صانع خود را توان دیدن عیان

صنع بینی گر کنی در گل نظر ٥ سر فرو بر سر فرو در در اسکر
صد هزارش رحمت حق بر روان ٥ خوب گفتست این سخن نعم البیان
لیک در گل نیز نتوان دید دوست ٥ جمله ذرات جهان مرآت اوست
پا من را از عشق پا در گلست ٥ لاله را از درد او خون در دلست
گر نبودی رنگ او در لاله زار ٥ کی زدی بلبل در آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست ٥ او منزه از صفات رنگ و بوست

تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً پس اهل تمییز بر عظمت و عزت نا بجا بیت
کرد زبان بیان از تقریر آن عاجز و قاصر است قصیده

گر صد هزار سال همه خلق کائنات ٥ فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله ٥ دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز ٥ سرگشتگیست حاصل ذرّه در هوا
و آنجا که کوس رعد بغرّد ز طاق چرخ ٥ ز نبور در سبوی نوا چون کند ادا
و آنجا که بحر نامتناهیست موج زن ٥ شاید که شبنمی نکند فضل آشنا
عقلی که می بود قدح دردلیش زدست ٥ چون آورد بمعرفت کردگار پا
حق را بحق شناس که در قلزم قبول ٥ می در کشند نهنگ تحیر نی و ترا
گویند پشه بولب دریا نشسته بود ٥ در پیش سر نکند بعجز و صد عنا
گفتند چیست حاجت ای پشه ضعیف ٥ گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری لبی بکو ٥ گفتا بنا امیدی از او چون دهد رضا

بهم

مثلم هزار بار بوزی کند خورشید ٥ عشقم خورشید می‌کند ذرهٔ دها

جاوید در مناجات مصطفی کو تو ٥ تا نور شرع او شود پیر و مقتدا

چشم و چراغ ملت و نور دو چشم دین ٥ صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

کان بود ملک عالم و او بود زر کان ٥ مس بود خاک آدم و او بود کیمیا

چون آفتاب از فلک دین حق بتافت ٥ تا هر دو کون پر شود از نور و الضحی

و یحذرکم الله نفسه وما للتراب ورب الارباب وما قدروا الله

حق قدره غور این غصه بیان کند سالک راه خدا را ناگزیر است

که علی الدوام بدو به خوف و رجا سلوک کند تا انجا که این بیت

لسان حال او گردد ٥ دستم از خوف و رجا عشق از کجا خوف از کجا

ای خاک چو شرم و حیا هنگام پیشانی نیست این در کنج خلوت ساکن بودم

بحکم نص صریح احلاها اخلاها ناگاه هدهد فرخنده فال مبارک

در آمد و فرمان سلیمان زمان با این فقیر مستهام رسانید هر چند ضعف

و مخافت غالب با امتثال آن امر مشغول شدیم امید بحضرت عزت

چنانست که این مختصر را که مشحون به ذی فواید جمیل جلیلست چو نکه

بامعان نظر تأمل کنند بمعانی آن تحقق کردند و الحمد میان

عموم متلست که خدا خلعت بارزانی دهد یعنی لمحات انوار

قدس بقابلان دهد متع الله بها و بامثالها نفحت دهرنا

انکه غنیمت دانند فرصت را که سالها باید که بستان طریقت نهال

بدین سرسبزی و بهجت و استعدادی بدین قابلیت ولطافت

پیدا شود وظیفهٔ دعا آنکه

جهانت بکام و فلک یار باد

جهان آفرینت نگهدار باد

بکام تو بادا همه کار تو

خداوند گیتی نگهدار تو

عمـ

۲۲

من کلام حضرت میر مخدوم قدس سره

که از جملهٔ اخلاص کیشان و مریدان

تمام انوار رحمة الله علیه میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

وجود از عشق شد پیدا زهی عشق جهان آرا | بلا این جز نیمان را مگو با هیچکس عمدا
ز عقل و نفس عشق آمد که او حلّ وسطه دارد | بود ختم دلالت شد که در ترکیب بد مبدا
وجود عقل و الا نا بدین نور هویت دان | ظهور عقل از نفس است حکم باز وای دانا
الف از نقطه پیدا شد ز وحدانا و بنا شد | به اسمی مسمی شد بحکم علم الاسما
هویت نقطه اصل است و نقطه بی عدد الف | عدد شد هویت را که بد عین همه اشیا
الف شد مبدا فطرت که شکلش مستقیم آمد | سه نقطه در الف عقل است و نفس و روح ای مولا
قلم عقل است کاتب روح نفس است چون قلم را | بنا اسم و فعل و حرف ز نون شد از معنا
پس آنگه عالم ترکیب با النفس است پیوسته | مرکب همچو امواج است مضمر همست چون دریا
همه چون عاشق و معشوق در دوری یکدیگر | گهی ماهی گهی باقی گهی اعلا گهی ادنا
همه چون نقطه پرگار گرد خویش میگردند | بکار خود شد مشغول در خود گشته ناپیدا
حقیقت در همه ساری نشان آب در بستان | شده هر یک بذات خویشتن یکتای بی همتا
همه یک نقطه در ثابت ابد که دارد همه منزل | گهی لیلا گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا
الا اصل همه اشیا مکی مود تا مکث | بکل خویش کی بود که شاد جملهٔ اشیا

